هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

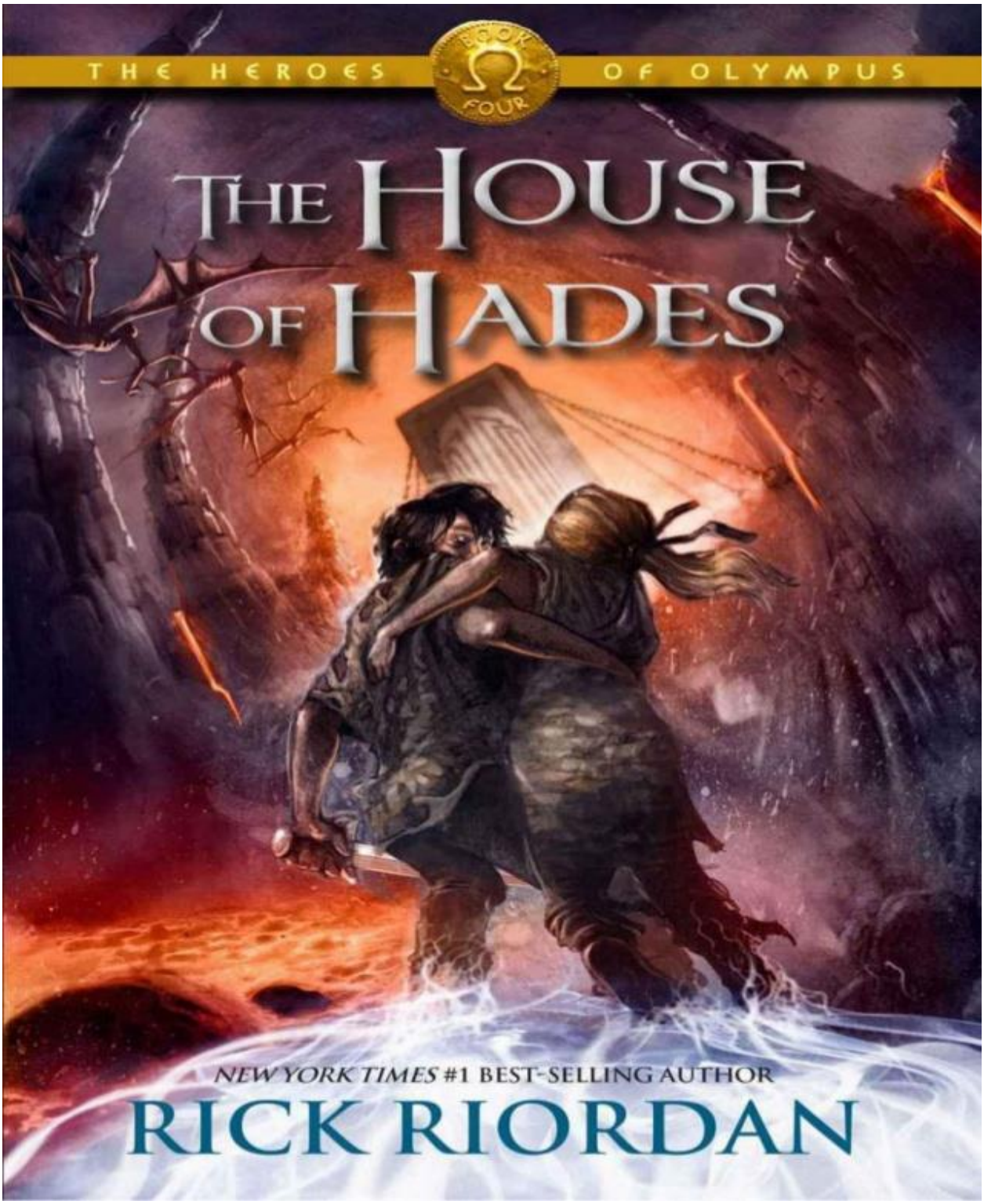

www.fiction.1000tu.ir

مترجم : رکسانا سوخک لاری

- از به اشتراک گذاشتن این مطلب با ذکر منبع استقبال می‌شود

Www.Fiction.1000tu.Ir

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

فصل شصتم

جیسون

آن‌ها لئو را در بالای سنگر بندی‌های شهر پیدا کردند. او در یک کافه‌ی بدون سقف نشسته بود و به دریا نگاه می‌کرد و یک فنجان قهوه می‌نوشید، و لباس‌هایش...وای! تاریخ تکرار شده بود. لئو دقیقا همان تیپی پوشیده بود که روز اول ورودشان به کمپ دورگه‌ها زده بود. شلوار جین و تیشرت سفید و ژاکت آستین بلند. بجز اینکه آن ژاکت ماه‌ها پیش سوخته بود.

پایپر لئو را بغل کرد و تقریباً او را از روی صندلیش به پایین پرت کرد: «لئو! خدایان، کجا بودی تو؟»

مربی هج لبخندی زد: «والدز!» بعد انگار یادش آمد که باید ابهتش را حفظ کند و به زور اخم کرد: «اگه دوباره اینطوری گم و گور بشی، پسره‌ی شر، من شوتت می‌کنم که تا مریخ بری و برگردی.»

فرنک آنقدر محکم روی کمر لئو کوبید که لئو از جایش تکان خورد. حتی نیکو هم با او دست داد.

هیزل گونه‌ی لئو را بوسید: «ما فکر کردیم تو مردی!»

لئو لبخندی زورکی زد: «هی بچه‌ها، نه نه، من خوبم.»

جیسون می‌توانست بفهمد که او خوب نیست. لئو با آن‌ها چشم در چشم نمی‌شد. دستانش را بدون حرکت روی میز گذاشته بود. دستان لئو هیچوقت بدون حرکت نبودند. تمام انرژیش جایش را به حالتی همچون افسردگی و ناامیدی داده بود.

جیسون فکر کرد که چرا حالت لئو برایش آشنا است. بعد به یاد آورد که نیکو دی انجلو بعد از روبرو شدن با کیوپید در خرابه‌های سالونا هم دقیقاً همینطوری شده بود.

لئو غمگین بود.

همانطور که بقیه از میزهای دیگر صندلی بر می‌داشتند، جیسون تکیه داد و شانه‌ی دوستش را فشرد و گفت: «هی رفیق، چی شده؟»

www.fiction.1000tu.ir

چشمان لئو روی گروه چرخید. پیامش مشخص بود: اینجا جلوی بقیه نه.

لئو گفت: «من جایی تنهایی گیر افتاده بودم. داستانش طولانیه. شما چی بچه‌ها؟ خیونه چی شد؟»

مربی هج خرناس کشید: «می‌خوای بدونی چه اتفاقی افتاد؟ همش زیر سر پایپر بود! یه چیزی می‌گم یه چیزی می‌شنوی، این دختر استعداد کشف نشدست.»

پایپر اعتراض کرد: «مربی... .»

هج شروع به بازگو کردن داستان کرد، اما در داستان او پایپر یک آدم‌کش کنگ‌فوکار بود و تعداد بورئادها هم خیلی بیشتر بود.

همانطور که مربی صحبت می‌کرد، جیسون نگاه نگرانی به لئو انداخت. این کافه منظره‌ی خوبی رو به دریا داشت. لئو حتماً آرگو دو را دیده بود که می‌آید، اما اینجا نشسته بود و قهوه می‌خورد - که اصلاً دوست هم نداشت، و منتظر مانده بود تا پیدایش کنند. لئو توی اخلاقش نبود که اینطور عمل کند. کشتی مهم‌ترین چیز در زندگی لئو بود. وقتی دیده بود برای نجاتش می‌آید، باید به طرف عرشه می‌دوید و فریاد می‌زد و کولی بازی در می‌آورد.

مربی تازه داشت تعریف می‌کرد که چطور پایپر با یک ضربه‌ی دورانی عالی، خیونه را شکست داده که پایپر حرف اورا قطع کرد و گفت: «مربی! اصلاً اتفاقا اینطوری نبود. من بدون فستس هیچکدوم از اون کارا رو نمی‌تونستم انجام بدم.»

لئو ابروهایش را بالا برد: «اما فستس که از کار افتاده بود!»

پایپر گفت: :خب، راستش، من یه جورایی بیدارش کردم.»

پایپر توضیح داد که چطور اژدهای آهنی را با صحبت هیپنوتیزم کرده و دوباره به کار انداخته است.

لئو با انگشت‌هایش روی میز ضرب گرفت، انگار که انرژیش داشت برمی‌گشت.

زمزمه کرد: «نباید امکان داشته باشه، اما اگه به طور ثابت به کار افتاده.. این یعنی سیستم جهت یابی و کریستال... .»

جیسون پرسید: «کدوم کریستال؟»

لئو به خودش آمد: «امممم...هیچی، بیخیال. بعد اینکه بمب بادی ترکید چی شد؟»

هیزل داستان را ادامه داد. گارسونی آمد و به آن‌ها منو داد. خیلی زود، همه مشغول خوردن ساندویچ و نوشابه بودند و از روز آفتابی لذت می‌بردند. کاملاً شبیه یک گروه نوجوان معمولی.

فرنک بروشور توریستی که زیر جعبه دستمال سفره گیر کرده بود را بیرون آورد و شروع به خواندنش کرد. پایپر به دست لئو ضربه ای زد، انگار باورش نمی‌شد که واقعاً آنجا باشد. نیکو کنار گروه ایستاده بود و عابرین را زیر نظر داشت، انگار که ممکن است دشمن از آب در بیایند. مربی هج نمک‌پاش و فلفل‌پاش را با سرو صدا جابجا می‌کرد.

برخلاف دورهمی شادشان، همه بی‌شوق و ذوق‌تر از همیشه به نظر می‌آمدند. انگار مود لئو روی بقیه هم تاثیر گذاشته بود. جیسون واقعاً تابحال دقت نکرده بود که چقدر شوخ طبعی لئو برای گروه مهم است. حتی در جدی‌ترین شرایط، همیشه می‌شد روی لئو برای آرام کردن جو حساب کرد. اما حالا انگار کشتی‌های همه غرق شده بود.

هیزل داستانش را اینگونه تمام کرد: بعدش هم جیسون ونتی رو مهار کرد و حالا هم ما اینجاییم.

لئو سوتی زد: «اسب‌های بادی داغ؟ کوفتت بشه جیسون. پس شماها یه سری گاز رو کنار هم تا مالتا نگه داشتید، بعد ولشون کردید برن؟»

جیسون اخم کرد: «اینطوری که میگی به نظر قهرمانانه نمیاد.»

-آره خب، من متخصص هوای داغم. هنوز تو کف اینم که چرا مالتا؟ من یه جورایی با قایق سر از اینجا در آوردم، ولی خب یه چیز شانسی بود یا... .

فرنک روی بروشورش ضربه زد: «شاید بخاطر اینه، اینجا نوشته که مالتا جاییه که کالیپسو زندگی می‌کرده.»

رنگ لئو پرید: «د-دیگه چی؟»

فرنک شانه اش را بالا انداخت: «اینجا گفته که خونه‌ی اصلیش توی جزیره ایه به اسم گزو. که می‌شه شمال اینجا. کالیپسو یه اسطوره‌ی یونانیه دیگه، نه؟»

مربی هج دستانش را به هم مالید: «آه ،یه اسطوره‌ی یونانی. شاید بشه باهاش بجنگیم. ینی می‌شه باهاش بجنگیم؟ چون من آمادم.»

لئو زیر لب گفت: «نیازی نیست باهاش بجنگیم، مربی.»

پایپر اخم کرد: «لئو چی شده؟ به نظر... .»

لئو از جایش پرید: «چیزی نشده! هی ما باید بریم دیگه.کلی کار داریم.»

هیزل پرسید: «اما...تو کجا رفتی؟ اون لباسارو از کجا آوردی؟ چطوری... .»

لئو گفت: «وای خانما، مرسی که نگرانید اما من به دوتا مامان اضافه نیازی ندارم.»

پایپر لبخند مرددی زد: «باشه ولی... .»

لئو گفت: «کشتی‌هایی هستن که باید تعمیر بشن، فستس هم باید چک بشه، الهه‌های زمین هم باید با مشت تو صورتشون کوبیده بشه! منتظر چی هستید؟ لئو برگشته!»

او دستانش را باز کرد و لبخند دندان‌نمایی زد.

داشت ادای شجاع‌ها را در می‌آورد اما جیسون می‌توانست غم را در چشمانش ببیند. برایش اتفاقی افتاده بود... و به کالیپسو هم مربوط می‌شد.

جیسون سعی کرد داستان کالیپسو را به یاد بیاورد. یک جور جادوگر بود، مثل مدیا یا سیرسه. اما اگر لئو از لانه‌ی یک جادوگر شیطانی فرار کرده بود، چرا آنقدر ناراحت بود؟ جیسون باید بعداً با او صحبت می‌کرد و مطمئن میشد حال رفیقش خوب است. اما الان، کاملاً مشخص بود که لئو نمی‌خواهد بازجویی شود.

جیسون بلند شد و روی شانه اش زد: «لئو راست میگه. جمع کنید بریم.»

همه اشاره اش را فهمیدند و شروع به جمع کردن غذاها و تمام کردن نوشابه‌هایشان کردند.

ناگهان هیزل با نفس بریده گفت: «بچه ها... .»

و به شمال شرقی اشاره کرد. در ابتدا جیسون بجز دریا چیزی ندید. سپس خطی تاریک به هوا بلند شد. درست مثل صاعقه‌ی سیاه، انگار که شب در وسط روز ظاهر شده باشد.

مربی هج غرغر کرد: «من که چیزی نمی‌بینم.»

پایپر گفت: «منم نمی‌بینم.»

جیسون صورت دوستانش را نگاه کرد. بیشتر آن‌ها گیج به نظر می‌آمدند. نیکو تنها نفر دیگری بود که متوجه صاعقه‌ی سیاه شده بود.

نیکو زیر لب گفت: «امکان نداره...یونان هنوز صدها مایل با اینجا فاصله داره.»

تاریکی دوباره فلش زد و یک لحظه رنگ افق را تغییر داد.

-اپیروس؟

تمام استخوان‌های جیسون به لرزه در آمد. درست مثل وقتی که هزاران ولت از بدنش رد شده بود. نمی‌دانست چرا می‌تواند فلش‌های تاریک را ببیند. او فرزند دنیای زیرین نبود. اما احساس خیلی بدی پیدا کرده بود.

نیکو سرش را بالا انداخت: «خانه هادس برای یه کاری باز شده.»

چند ثانیه بعد صدای بلندی مثل توپخانه، از دور به گوش رسید.

هیزل گفت: «شروع شده.»

لئو پرسید: «چی شروع شده؟»

وقتی فلش بعدی زده شد، چشمان طلایی هیزل مثل فویلی که در آتش تیره می‌شود شد. گفت: «ضربه‌ی آخر گایا، درهای مرگ دارن باز می‌شن. همه‌ی نیروهاش دارن وارد دنیای فانی‌ها می‌شن.»

نیکو گفت: «ممکن نیست به موقع بهشون برسیم. وقتی برسیم، تعداد هیولاها خیلی بیشتر از چیزی می‌شه که بشه باهاشون جنگید.»

جیسون فکش را فشرد: «ما شکستشون می‌دیم و سریع به اونجا می‌رسیم، ما لئو رو داریم. بهمون سرعتی که لازم داریم رو می‌ده.»

و به سمت دوستش چرخید: «یا فقط قراره باد داغ گیرمون بیاد؟»

لئو لبخندی زد. از چشمانش می‌توانست بخواند که از او تشکر می‌کند.

-دخترا و پسرا! وقت پرواز کردنه. عمو لئو هنوز چنتا حقه تو آستینش داره.